



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جایی دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصل نود و یک

فصل اضافه: رخداد تصادفی برای شلیک هوایی 3



پیش از اینکه حرفهایش را به اتمام برساند از ارا به جدا و روی زمین پرتاب شد. بدنش درست روبروی چکمه های موبی جون افتاده بود. شمشیرش، نصفه و نیمه در غلاف بود هنوز نمیدانست باید شمشیر بکشد یا نه...

موبی جون پوزخندی زد و برقی آبی رنگ از یخ و سرما در چشمانش درخشید. خیلی زود شانگ چینگهوا خودش را انداخت و ران های او را در آغوش گرفت.

همه برادران ارشدش به این شکل درآمدند: «□=»

موبی جون نیز: «=»

شانگ چینگهوا روی یک زانو افتاد و گفت: «پادشاه من، بزارین بقیه زندگیم در خدمت شما باشم!»

موبی جون میخواست او را با یک لگد از خود دور کند اما مهارت چسبندگی شانگ چینگهوا قدرتمند تر بود. میخواست با یک ضربه او را بکشد اما اینکار نیز سخت تر بود. مانند یک مارمولک که از دیوار بالا می رود او نیز به جلو و عقب می خزید ولی هنوز هم محکم ران او را چسبیده بود.

دیگر نتوانست تحمل کند از خشم منفجر شد.

شاگردان خارجی قله آندینگ وقتی این میزان چسبندگی را دیدند شدیداً خوشحال شدند. هر چه در دست داشتند را انداختند و با شادی پا به فرار نهادند. شانگ چینگهوا در دل با صدای بلند فحششان میداد اما سه ثانیه بعد تنها چیزی که توانست بشنود صدای جیغ های بنفش بود.

دهها طناب ساخته شده از یخ، مانند نخ های ابریشمی در سینه هایشان فرو رفت. در

تالو رقص نقره ای یخ ها قطرات خون به همه جا پاشیده شد.

شانگ چینگهوا که این را دید محکم تر از قبل پای موبی جون را چسبید. سپس پشت سر هم و تند تند میگفت: «پادشاه من، لطفا منو بپذیرید! من میتونم خیلی مفید باشم!»

موبی جون کمی بدنش را به سمت او کج کرد و گفت: «اوه؟ چه استفاده ای داری؟»

«میتونم چایی بیارم ... آب میارم ... لباسا رو میشورم ... رختخوابا رو تمیز میکنم ... نه...»
شانگ چینگهوا محتاطانه او را نگاه کرد و گفت: «پادشاهم... من میتونم به عنوان نماینده مخفی شما در فرقه سانگ چیونگ بهتون خدمت کنم... میتونم کاری کنم هوشمندی و فهم عالی بین قلمروی انسان و قلمروی شیاطین برقرار بشه!»

موبی جون خندید و گفت: «تو یه شاگرد خارجی که ردای قله آندینگ رو به تن داره اگه تو بخوای جاسوس باشی چه سال و ماهی میتونی کاری کنی بین قلمروی انسان و شیاطین اتحاد برقرار بشه؟»

شانگ چینگهوا با شرمندگی گفت: «اینقدر نسبت به قله تبعیض نداشته باشید ... این اصلا کار خوبی نیست!»

آخر چرا حتی قلمروی شیطان هم نسبت به قله آندینگ دید تبعیض آمیزی داشت؟
تبعیض در حق قله آندینگ از یه شاگرد خارجی بودن هم گذشته ... اصلا نمیتونم تحملش کنم ... واقعا واسم سنگینه!!!

درست موقعی که او به تلخی اشک میریخت گیر افتاده بود و نمیتوانست گره بدبختیش را باز کند و ناامیدانه برای آینده می جنگید موبی جون بدون هیچ هشدار قبلی روی زمین سقوط کرد.

شانگ چینگهوا هنوز پای او را گرفته بود پس موبی جون تمام قد روی او فرود می آمد و بهمین دلیل شانگ چینگهوا سریع پایش را ول کرد. با گیجی و حیرت گوشه ای دولا شد و ناگهان به خودش آمد – آیا موبی جون زخمی به اینجا آمده؟

تعجبی نداشت که چهره ش درهم و زشت شده و اعصاب نداشت. آیا احتمال داشت او تصادفا یکی از زخم هایش را دست زده باشد؟؟؟ بهر حال گاهی این برخوردهای اشتباهی دست میتواندست معجزه کند!

شانگ چینگهوا با احتیاط به طرفش رفت و خوب وضعیتش را بررسی کرد.

همانطور که انتظار داشت یک زخم در اندازه یک انگشت درست در ناحیه کمرش و دقیقا روی کلیه ش بود. از گوشه زخم چیزی طلایی رنگ بیرون زده بود. یه شی که با نخ های طلایی ساخته شده بود یک وسیله پیچیده به شکل گلبرگ گل بود .. یک شی بسیار ظریف و خوش تراش ، پیکان تیر لینگهوا ی کاخ هوانهوا بود!

این سلاح یکی از دستپخت های هواپیما ساما به عنوان نویسنده بود که جزئیاتی بیخودی داشت. بدنه پیکان روشن و باریک بوده و با داروی بیهوشی پوشده میشد. وقتی به هدفش اصابت میکرد شخص به سختی می توانست متوجه آن در بدن خود بشود. اگر شخص زیادی حرکت می کرد این تیر تیز شروع میکرد به «شکوفه» زدن و شش گلبرگ تیزش بدن شخص را می دریدند.

این خیلی آشنا نبود؟ شبیه برخی ارگان های شیاطین ساخته نشده بود؟ چندان مهم نیست بهر حال هر کاری می توانست بکند نامش نیزه لینگهوا بود زیرا توسط یکی از بزرگان کاخ هوانهوا ساخته شده که با پوسته دندان شیاطین از قلمروی آنان گریخت که بر اساس یک موجودواره عجیب به نام «چینگشی» ساخته شده بود.

بطور کلی نیازی نبود نگران این جزئیات کوچک باشند.

داستان گذشته گفته شده و بهتر بود حالا به موضوع اصلی پردازیم.

باید گفته شود این شیطان نسل دومی اصیل که در آینده با یک ضربه او را میکشت نه فقط کلیه اش توسط تیر تیز ساخته شده کاخ هوانهوا زخمی بود حالا بیهوش بر زمین قرار داشت.

بنظر میرسید موبی جون در حلقه محاصره کاخ هوانهوا گیر افتاده و مجبور به مبارزه و کشتن شده بود. نژاد شیطان کینه شان را برای مدت طولانی نگه میداشتند و موبی جون درگیری قدیمی با کاخ هوانهوا داشت. کاخ هوانهوا بیشترین تعداد مرگ و زخمی را در جلسه اتحاد ابدی داشت که موبی جون علیه آنان ترتیب داده بود و این موضوع کاملاً با طرح داستانی هواپیمای شلیک کننده به آسمان ربط داشت.

شانگ چینگهوا در دل با خود حرف میزد و خنده ای موزیانه روی لبش نقش بسته بود. به اطرافش نگاهی انداخت بعد سنگی یافت سنگ واقعا که سنگین بود آن را با سختی برداشت. یک ... دو ... سه ... در موقعیت ایستاد تا با سنگ به سر موبی جون که چشمانش بسته بودند بکوبد.

سیستم نیز هیچ هشدار یا تذکری به او نداد. شانگ چینگهوا که خیالش از بابت هشدارها راحت شده بود این را نشانه تایید دانست: پیش بسوی کشتن!

« شاه من، آه، ای شاه من ... این اراده آسمانهاست...منو سرزنش نکن!» درحالیکه ریاکارانه دعا میکرد دستانش را بالا گرفت و سنگ را فرود آورد درست در مقابل بینی موبی جون متوقف شد.

در واقع این شخصیت موبی جون برای او معنای خاصی داشت. میشد گفت موبی جون مردی بود که هواپیما ساما دوست داشت باشد. قوی و خفن بود، راه خودش را میرفت درست مانند هر بچه کوچکی که در کودکی دوست دارد اولترامن باشد!

چطور میتوانست تماشا کند که اولترامن را با دسته‌های خودش میکشد؟

شانگ چینگهوا مدتی ناله و زاری کرد . پس از تمام شدن گریه هایش فکر بیشرمانه دیگری داشت: /شکال نداره /اون که چیزی نمی بینه!

پس دوباره چرخید و سنگ را بلند کرد.

--نه هنوز هم نمیتوانست اینکار را بکند!

شانگ چینگهوا آن آلت قتاله سنگین را با صدای تپ به گوشه ای انداخت. چشمانش با احساس می درخشیدند و نزدیک بود تمام بدنش روی موبی جون بیفتد. دیگر نمیتوانست... نمی توانست هر قدر بیشتر تماشایش میکرد بیشتر می فهمید که چهره اش به شکلی شیطانی جذاب است!

در دلش چهره زیبا و ظاهر پسر خوشگله بودن بینگه-گا را مناسب ذائقه خود نمیدانست. هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان ساما این ویژگی ها و زیبایی ها را به شخصیت اصلی داده بود زیرا میخواست امکانات زیرساختی رمان حرمسراییش را کامل کند. برای کاشت بذر رمان های حرمسرایانه باید کار علمی انجام میشد و تحقیقات علمیش نیز کاملاً واضح بودند زن‌ها مردانی را ترجیح میدادند که چهره هایی زنانه و زیبا و با فرهنگ داشتند.

گرچه شخصیت های اصلی نیز نمیتوانستند از نفرت ها اجتناب کنند میشد گفت

بینگه-گا سه گروه طرفدار در مقابل پنج گروه هیترا داشت ولی موبی جون اینطور نبود کاراکترهای حمایتی همیشه عشق زیادی دریافت میکردند و طبیعتا افراد زیادی نبودند که از او نفرت داشته باشند.

این شخصیت را کاملا بر اساس علاقمندی های خودش ساخته بود. از آنجا که شخصیت مخفی محبوب نویسنده بود موبی جون برای هواپیما ساما تجسم یک مرد دانشمند با ارزش که لیاقت دنباله روی داشت بود. نباید پرسیده شود چرا لو بینگه را شبیه مرد ایده آل خود تجسم نکرده زیرا لو بینگه برای مصارفی دیگری مانند خفن بنظر رسیدن و شوکه کردن دیگران ایجاد شده و البته بسیار شهوتران و گستاخ نیز بود که بایستی از این خطوط میگذشت.

گرچه موبی جون جوان هنوز کاملا بالغ نشده بود ولی این جمله درباره اش صدق میکرد: «چشمانی بسان شب عمیق ، بینی صاف و دراز، سرشار از روحیه قهرمانانه با جسارتی یخ مانند که ورای تصور بود!» این چند کلمه به آسانی کل شخصیتش را توصیف میکردند.

این مرد زیبایی بود که او همیشه در دل تصورش میکرد!

سلاح قتاله را دائم بالا و پایین میکرد. شانگ چینگهوا(پس از تناسخ) برای اولین بار در زندگیش با موقعیت انتخاب مرگ یا زندگی روبرو شده بود.

بالاخره تصمیمش را گرفت: وقت اجاره یک اتاق بود!

باید وارد مسافرخانه میشد و یک اتاق می گرفت... نه ... آنجا فقط یک مهمان سرا بود!

هنوز کوهی جسد آنجا بود. شانگ چینگهوا مردد بود و بعد مقدار زیادی از کتابهای

سنگین قله چینگ جینگ که به هیچ دردی نمیخوردند و مایه دردسر و آزار بودند را ریخت و ارابه را تمیز کرد انگار که ارابه پر از زباله بوده است. موبی جون را بلند کرد و صورتش را رو به پایین نهاد... نگاه کردن به چهره اش باعث میشد کنترلش را از دست بدهد....

برای مدتی نمیتوانست به کوهستان سانگ چيونگ برگردد از آن طرف که هیچ کسی به این زودی خبردار نمیشد که آنجا چیزی رخ داده و سفرش حداقل هفت روز به طول می انجامید و فعلا تنها دو روز گذشته بود. برای سرپا نگهداشتن وارث شیطانی جوانش و حفاظت از او که در یک حمله موزیانه آسیب دیده بود. این فرصت بینظیری بود که نیت خودش را نشان دهد. شانگ چینگهوا با این دلایل و براهین خودش را قانع کرد نفس زنان او را کف ارابه نهاد و به طرف شهر رفت.

برای اجاره یک اتاق از پولهایی استفاده کرد که در این چند روز گذشته جمع آوری کرده بود. در این زمانها او یک شاگرد خارجی معمولی بود و هیچ اعتبار خاصی نداشت که حسابی داشته باشد یا بتواند از خزانه فرقه استفاده کند. اجاره اتاق چیزی ورای توانایی اقتصادی بود. پس در نتیجه مجبور شد یک اتاق تک نفره بگیرد که تنها یک تختخواب داشت. حالا مشکلش این بود که چه کسی باید روی تخت میخوابید؟

البته که خودش!

شانگ چینگهوا شبیه یک ستاره دریایی درون تخت ولو شد. بعد مدتی دست و پاها را خود را کش و قوس داد و خزید و رفت تا موبی جون را به رختخواب بکشد. این کار احتیاج بود زیرا موبی جون بخاطر آسیب دیدگی اخلاقیش بد بود و عصبی بنظر میرسید. اگر ناگهان برمی خواست و خود را روی زمین میدید یا درون صندلی مچاله شده

بود امکان داشت شانگ چینگهوا بتواند به زندگی ادامه دهد؟ اصلا نمیتوانست ولینعمتش را در آن حالت نگهدارد و از او با قلب یخیش جایزه نگیرد!

وقتی از کنار یک مغازه میگذشتند شانگ چینگهوا مقداری دارو و مرهم خرید. باتوجه به قدرت حیات نسل شیطان میتوانست او را همانجا رها کند و به او بی توجه بماند بدون اینکه زخمش اهمیتی داشته باشد ولی از همان موقع که دست به دامن او شد و آن نمایش را براه انداخت میدانست که باید صداقت خود را نشان دهد.

هواپیما به عنوان یک خدمتکار خود خواسته از اینکه ران او را به بغل گرفته بود احساس حقارت میکرد ولی همه آن را نمایش میدانست! او با گستاخی یک تکه قلنبه و سفت از پارچه ها برداشته و درون سوراخ کمر موبی جون فرو کرده و کم و بیش آن را بسته بود. سپس او را بلند کرد و دستانش را به ژست زیبای خفته رویش قرار داد. بعد چهره ای تحسین کننده به خود گرفت سرش را روی بازوی او نهاد و در قسمت بیرونی تخت بخواب رفت.

شبهای تابستانی اصولا گرم بودند. حتی اگر پنجره باز بود هم یک ذره هوای خنک داخل اتاق نمی آمد.

وقتی تا نیمه های شب پیچ و تاب خورد بالاخره توانست چرت بزند. بعد ناگهان کسی او را با لگدی روی زمین انداخت. شانگ چینگهوا بخاطر آن لگد واقعا ترسیده بود.

او درحالیکه می لغزید مانند تیر به زیر میز رفت. با تردید و آشفتگی سرش را چرخاند موبی جون صاف روی تخت نشسته بود چشمان آبی درخشانش چنان نورانی بود که انگار زیادی در شارژ بوده و به مرز انفجار رسیده است.

شانگ چینگهوا مدتی طولانی به حرفهایی که میخواست بزند فکر کرد با صدایی رسا

ضربه ای به سینه کوبیده و پایش را بر زمین زد و گفت: «پادشاه من ، بالاخره بیدار شدین--»

موبی جون از جایش تکان نخورد و با نگاهی سرد به او خیره شد.

شانگ چینگهوا گفت: «هنوز منو به خاطر دارین؟»

موبی جون جواب نداد. شانگ چینگهوا ذره ای هم شرمنده نبود از اینکه احتمال داشت دچار فراموشی شده باشد خوشحال بود. با سرعت بطرفش حرکت کرد و گفت: «موقعی که توی اون جاده کوچیک باهم ملاقات کردیم منم گفتم که شما رو همراهی میکنم شاه من مثل ...»

موبی جون حرفش را برید: «واسه چی منو اونجوری بغل کرده بودی؟»

«شبيه يه كيسه آب خنک بودی...» شانگ چینگهوا گفت: «شما چی گفتی؟ من چیکارت کرده بودم؟»

«منو بغل کرده بودی!»

ناگهان متوجه منظورش شد چنان که انگار رعدی به سرش خورده باشد.

این گرمای لعنتی شبیه اجاقی روشن بود و درجه حرارت بدن موبی جون نیز مشخصا سرد می بود. در حین خواب ناخودآگاه به طرف سرد حرکت کرده بود و هر چه نزدیکتر میرفت خنک تر و راحت تر میشد بیخود نبود خواب یک بستی غول پیکر را میدید و چهار دست و پا مثل یک هشت پا به او پیچید و شادمانه لیشش میزد و میگریست.

شانگ چینگهوا زیرچشمی گردن و صورت موبی جون را نگاه میکرد. وقتی هیچ قطره آب یا چیزی ندید نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «آه بودای مقدس!» سپس با

احتیاط گفت «آخه بدن شما خیلی سرد بود ترسیدم نتونین دوام بیارین گفتم شما رو اینطوری نگهدارم»

با شنیدن این حرف موبی جون تمسخرکنان گفت: «ابله، من ذاتاً اینطوریم، بدنم هر چی سردتر باشه بهتره ... من انسان نیستم که اگه بدنم سرد بشه بمیرم!»

شانگ چینگهوا در تمام مدت حالت چهره و حرکاتش را نگاه میکرد وقتی دید حالت صورتش نرم تر شده لبخندی روی صورتش دوید. همین که خواست شبیه یک مار از زیر میز بیرون بیاید و پایه ای که چسبیده بود را رها کند ناگهان موبی جون همان حالت همیشگی را به چهره گرفت: «تو بازم یه حرکت دیگه زدی!»

شانگ چینگهوا سریع جراتش را از دست داد و سریع پایه میز را چسبید و مانند یک موش زیر میز پنهان شد. موبی جون پرسید: «هدف چیه؟»

شانگ چینگهوا در نهایت بی شرمی گفت: «من هیچ هدفی ندارم ... فقط میخوام بقیه عمرم شما رو دنبال کنم!»

موبی جون وانمود میکرد هیچ چیزی نمیشنود: «تو یه شاگرد خارجی قله آندینگ هستی!»

این روزها شانگ چینگهوا احساس میکرد هر کسی این چند کلمه «شاگرد قله آندینگ» را میگوید در لحنش نوعی پیش داوری و قضاوت وجود دارد. می ترسید موبی جون خیال کند او بسیار بدرد نخور است و ممکن بود دخلش را بیاورد پس سرش را از زیر میز بیرون آورد: «پادشاه من، گوش کنین، من هنوز جوونم ... کلی فرصت دارم که بتونم...»

«برگرد»

شانگ چینگهوا سریع به زیر پناهگاهش برگشت.

موبی جون با رضایت از فاصله اش گفت: «تو داری به من کمک میکنی اینم بخاطر همون فرصتهاییه که قراره در آینده گیرت بیاد؟»

خب مشخصا او بسیار گستاخ و مغرور بود. حاضر نبود از کلمه نجات دادن استفاده کند و آن را به همکای تغییر داده بود. این کلمه میتوانست معنی دیگر فرمانبردار باشد. شانگ چینگهوا خنده ای مودیانه سر داد و ابله بازی در می آورد.

میگفت: «نه؟» قابل پذیرش بودن این جواب به زیر 3 درصد هم نمیرسید، «بله؟» موبی جون به چنین خدمتکاران بدرد نخوری با دیده حقارت نگاه میکرد. دلیلش همین بود که موبی جون اصلی یک ذره هم برای کشتن شانگ چینگهوا تردید نمیکرد چون از روز اول هم خیال زنده نگهداشتن او را نداشت. خب او چطور میتوانست در نهایت بی شرمی بگوید که بخاطر موقعیتش خواسته در حقش خوبی کند؟

خوشبختانه موبی جون خیلی زود به این نتیجه رسید که او «حرص زندگی، ترس از مرگ دارد و یک چاپلوس چکمه لیس، فرقه فروش است!» این فکر او مانند مشت بر سر شانگ چینگهوا کوبیده شد. موبی جون به پاسخ او نیازی نداشت به سردی خرناسی کشیده و دوباره دراز کشید.

شانگ چینگهوا مدتی طولانی همانجا که بود انتظار کشید و از جایش بلند نشد.

میخواست برای مدتی از امتیازش استفاده کند یا دوباره همانجا غش کند؟ در آخر نیز شانگ چینگهوا جرات نکرد آشیانه امنش را ترک کند و از زیر میز بیرون بیاید و شب را همانجا به سر کرد.

پس از یک شب پر فراز و نشیب ، شانگ چینگهوا یک صبح شلوغ را آغاز کرده و مثل یک گاو کار میکرد و مانند یک الاغ بار میکشید.

در آن صبح شانگ چینگهوا بی وقفه کار کرد بدون اینکه غر بزند بیش از بیست بار بالا و پایین رفت حدود هفت تا هشت بار آب حمام را تعویض کرد. این آب به موبی جون کمک میکرد زخمهایش را درمان کند. بهر حال غرق آب شدن برای این عموی یخی لذت بخش تر بود ولی پیش از اینکه در آب غرق شود چیزی در حدود یکساعت انتظار لازم بود تا این آب گرم دل انگیز تبدیل به آب سرد و برفکی بشود.

شانگ چینگهوا گوشه ای ماند و جیره روزانه اش را میخورد و در عین حال موبی جون را تماشا میکرد که لباس از تن خارج میکند. وقتی اندامش را دید احساسی سراسر حسادت تحسین برانگیزی داشت او در خواب و خیالش چنین عضلاتی را تصور میکرد.

همچنان که او را نگاه میکرد متوجه شد موبی جون از حرکت ایستاده و او را نگاه میکند در صورتش اصلا نمیشد خوشحالی را دید. شانگ چینگهوا چند باری لقمه اش را جوید بعد با عجله بقیه غذایش را بلعید بعد موبی جون دستش را برای گرفتن جیره غذای او دراز کرد. و پرسید: «زیادی تنبلی نمیکنی؟»

شانگ چینگهوا با عجله گفت: «نه اینطور نیست این یکی شیرینه!» هنوز چند لقمه نخورده بود که سایه های سیاه کار و زحمت بسراغش آمدند. پس شانگ چینگهوا نباید تنبلی میکرد باید لباسهای ارباب جدید خود را میشست. درسته حالا که این وارث شیطانی جوان به این حال افتاده بود و لباسش هم پر از خون و عرق و سوراخ بود چطور میتواند آن را بپوشد؟ البته که او باید لباسش را میشست، رفو میکرد و روی بند می انداخت تا خشک شود.

این دنیای شیانشیای فاقد فانتزی های ارزشمند واقعا غیر رمانتیک، ملالت بار و ده هزار بار شیطانی تر بنظر می آمد.

شانگ چینگهوا حاضر بود قسم بخورد اگر روزی شانس این را داشته باشد که دوباره تبدیل به هواپیمای شیلک کننده به آسمان بشود در کتاب بعدیش یک اثر با ژانر شوانهوان بسیار فانتزی تر خواهد نوشت چنان که مغزها را ببلعد و دانش را خوراک سگها کند.

ابرها را چون جامه می بافت ماه را چون کمر بند صاف میکرد همه کارهای را با یک بشکن انجام میداد و هرگز نیازی به وجود قله آندینگ فلک زده نبود! او با ملاحظه زیادی سوراخ روی لباس موبی جون را دوخت. لباسهایش را برای خشک شدن درون اتاق آویزان کرد و در کل حس میکرد نمایش خوبی اجرا کرده و امتیاز مناسبی خواهد گرفت.

موقع شب با پررویی به طرف رختخواب رفت هنوز به طرز غریبی اعتماد به نفس داشت پیش از اینکه کاملا به تخت نزدیک شود تاریخ تکرار شد و دوباره با لگدی به گوشه ای پرت شد. با دو چشم گریان روی زمین نشست و با صدایی لرزان گفت: «... پادشاه من... شما نمیخواین بزارین من رو تخت باشم؟ چی میشه اگه سرما بخورین تشنه و گشنه تون بشه یا اصلا بخواین رو پهلوی بخواین... اونوقتش چی؟»

موبی جون ابرویش را بالا برد و گفت: «انجامش میدم!»

سپس به شانگ چینگهوا دستور داد یک طناب پیدا کند و یک سرش را به انگشتش ببندد و یک سر دیگرش را به شانگ چینگهوا.....

انگشت؟

نه، او خوش شانس بود باید طناب را به گردن خود می بست..نه بیشتر!!!

شانگ چینگهوا مانند یک جسد روی زمین دراز کشید با خود فکر میکرد این انسان از یک سگ هم بدتر زندگی میکند. تنها فکری که آرامش میکرد این بود که متوجه شد موبی جون منحرف نیست و [بیش] را نبسته است ... این شیوه حقیقتا غیر انسانی بود!!!

چهار روز به این منوال گذشت و او همه جور شکنجه ای را تحمل کرد و احساس میکرد هر روز مانند یک سال می گذرد و حتی شبها نیز آرامش نداشت. امروز نیز شانگ چینگهوا در میان خواب و بیداری رویایی دید!

اینبار خواب دید در دنیای واقعی ست ... با گریه و هق هق به طرف صفحه کامپیوتر میرفت. کنارش یک مرد شیطانی ایستاده بود که خياری تیغ دار را در دست داشت با پاهای پشمالویش روی صورت او میکوبید و می غرید: « هر چی تا حالا نوشتی آشغاله!»

هواپیمای شلیک کننده به آسمان از آن خیار جاخالی میداد چنان که انگار زندگیش به آن حرکات وابسته بود و سعی داشت توصیح بدهد: « بابا من خیلی وقته نتونستم کارمو آپدیت کنم ... داداش خیار، اینکارو نکن!»

خیار بی همتا همچنان می غرید: « خب چرا زودتر آپدیت نمیکنی؟! » پس از گفتن این حرف طنابی دور گردنش پیچید.

شانگ چینگهوا که به سختی در تلاش بود بیدار شود متوجه شد که طناب دور گردنش در حال تنگ تر شدن است. با نگاهی رد طناب را دنبال کرد و دید موبی جون روی تخت ول شده و بصورت اتوماتیک طناب را با دست میکشید.

شانگ چینگهوا با نارضایتی گفت: « پادشاه من، شما چی میخواین؟ »

پس از اینکه چندباری این سوال را پرسید متوجه شد موبی خون عمدا او را اذیت نمیکند او در خواب عمیقی فرو رفته و در جای خود پیچ و تاب میخورد و با چیزیکه در دست داشت می جنگید و خشمگین بود. این وسط شانگ چینگه‌وای بیچاره که طناب دور گردنش بود و از شدت فشار چشمانش بیرون زده بودند و تاوان خوابهای پریشان او را میداد.

موبی جون چینی به ابروهایش داد و هنوز بی‌قراری میکرد. شانگ چینگه‌وا با نوک پا به طرفش رفت و دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی صافش دید و گرمایی که از همه بدنش زبانه میزد متوجه اوضاع شد.

زخم موبی جون که یک زخم کوچک بود و بنظر نمیرسید چیز مهمی باشد ولی حالا اوضاعش تغییر کرده و بنظر آسیب دیدگیش جدی بود. او با لجبازی سعی داشت خودش به آن رسیدگی کند و چیزی درباره زخمش نگفته بود. ناگفته پیدا بود که شیاطین یخ از آب و هوای گرم بیزار بودند آن موقع نیز تابستان در اوج بود. احتمالا بهمین خاطر بود که زخمش دچار التهاب شده و داشت چرک میکرد.

کلیه اش که در حال بهبود بود آیا برای درمان شدن بقیه بخش‌های زخم به مقدار بیشتری قدرت نیاز داشت؟

قبیله موبی باید در دمای سرد می ماندند اگر هوا سرد یافت نمیشد خودشان دست به کار میشدند. شانگ چینگه‌وا زیر لبی گفت: «واقعا که بد میخوابی» بعد سرنوشت خود را پذیرفت و جلو رفت.

ادامه دارد.....

به کانال مترجم ناول بپیوندید
https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.